

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

درس ششم درس ادبیات

داستان خیر و شر



درس ششم

آنچه مه خوانید باز نویسه داستان خیر و شر از هفت
پیکر نظامه است که از کتاب داستان های دل
انگیز ادبیات فارسه نوشته «دکتر زهرا کیا»
با اندک تصرف بر گرفته شده است این داستان
بیان کننده «کشاکش» همیشگی نیکه و
بدی و حاکمیت خوبی هاست و
نشانگر این حقیقت است که نیک اندیشه
سرانجامش رستگار است و بدسگاله به تباهن
مه انجامد

بد اندیشی

داستان خیر و شر



دو رفیق بودند به نام "خیر" و "شر". روزی **آهنگ** سفر کردند. هر يك توشه‌ی راه و مشکی **قصد**

پر آب با خود برداشتند و رفتند تا به بیابانی رسیدند که **از گرما چون تنوری تافته** بود و آهن

در آن از تابش خورشید نرم می شد.

خیر که بی خبر از این بیابان سوزان، آب های خود را تا قطره آخر، آشامیده بود تشنه ماند اما چون از بد ذاتی رفیق خود خبر داشت، **دم نمی زد***؛ تاجایی که از تشنگی بی تاب شد و دیده

سخنی نمی گفت

اش تار گشت .

سر انجام دو لعل گران بهایی را که با خود داشت، در برابر جرعه ای آب به شر وا گذاشت . شر به سبب **خبث*** **طینت*** آن را نپذیرفت و گفت: از تو فریب نخواهم خورد. اکنون که تشنه **پلیدی سرشت**

ای لعل می بخشی و چون به شهر رسیدیم آن را باز می ستانی . چیزی به من ببخش که هر گز نتوانی آن را پس بگیری.

خیر پرسید: منظور چیست؟

گفت: چشم هایت را به من بفروش.

خیر گفت: از خدا شرم نداری که چنین چیزی از من می خواهی؟ بیا و لعل ها را بستان و جرعه ای آب به من بده.

حالی آن لعل آبدار گشاد پیش آن ریگ آبدار نهاد
فورا آن دو لعل در خشان را بیرون آورد و آن را پیش آن موجود سنگدل (شر) که مشک آب با خود
داشت: گذاشت

گفت مردم ز تشنگی در یاب آتش را بکش به لختی آب
خیر به شر گفت: من از تشنگی دارم هر میرم، به من کمک کن و با دادن جرعه ای آب این آتش تشنگی
مرا بر طرف کن.

شر بتی آب از آن زلال چو نوش یا به همت بخشش یا بفروشن
از آن آب زلال و گوارا چون عسل یا از سر جوانمردی جرعه ای به من ببخش و یا آن را در برابر این لعل های قیمتی
بفروشن.

هر چه خیر التماس کرد، سود نبخشید و چون از تشنگی جانش به لب رسید، تسلیم گشت و:

گفت بر خیز تیغ و **دشنه*** بیار شربتتی آب سوی تشنه بیار
خیر به شر گفت: بلند شو، شمشیر و خنجر و همراه آن جرعه ای آب برای من تشنه بیار
دیده ای آتشین من بر کش و آتش را بکش به آبی خوش
چشم های مرا که از شدت عطش مثل پاره های آتش سرخ و داغ شده بیرون آور و با دادن جرعه ای از آن
آب گوارا، آتش تشنگی ام را خاموش و بر طرف کن.
شر که آن دید، دشنه باز گشاد پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
شر که خیر را آماده دید خیرش را در آورد و به سرعت بطرف خیر که مانند خاک خشک، تشنه ای آب و باران
بود، رفت.

در چراغی دو چشم او زد تیغ نامدش کشتن چراغی در یخ
نوگ خنجر را به داخل حلقه چشم خیر فرو برد و در حالی که اصلا از خاموش کردن چراغهای روشن چشم او،
مناسف و ناراحت نبود

چشم تشنه چو کرده بود تباہ آب ناداده کرد همت راه
پس از آنکه تشنه را نابینا کرد به او آب هم نداد، قصد حرکت کرد
جاه و رخت و گوهرش برداشت مرد بی دیده را تهی بگذاشت
لباس و وسایل مورد نیازش و آن لعل های قیمتی را برداشت و خیر را که نابینا شده بود، تنها بدون بار و
آذوقه رها کرد.

چوپان توانگری که گوسفندان بسیار داشت ، با خانواده ی خود از بیابان هامی گذشت و هر جاب و گیاهی می دید، دو هفته ای می ماند و پس از آن گله را برای چرا به جای دیگر می برد. از قضا آن روزها **گذارش** به آب بیابان افتاد . دختر چوپان به

چشمش

جست و جوی آب روان شد و به چشمه ای دور از راه بر خورد . کوزه ای از آب پر کرد و همین که خواست به خانه باز گردد ، از دور ناله ای شنید . **بر اثر** * ناله

به دنبال

رفت. ناگهان جوانی را دید نابینا که بر خاک افتاده است و از درد و تشنگی می نالد و خدا را می خواند. پیش رفت. و از آن آب خنک چندان به او داد تا جان گرفت و چشم های کنده ی او را که هنوز گرم بود، بر جای خود گذاشت و آن را محکم بست . پس از آن جوان را با خود به خانه برد و غذا و جای مناسبی برایش آماده کرد .

شبانگاه که چوپان به خانه باز آمد ، جوانی مجروح و بیهوش را در بستر یافت و چون دانست که دیدگانش از نابینایی بسته است ، به دختر گفت : درخت کهنی در این حوالی است که دارای دو شاخه ی بلند است . برگ یکی از شاخه ها برای درمان چشم نابیناست و برگ شاخه ی دیگر موجب شفای **صرعیان** * . دختر از پدر کمک

بیماران مبتلا به بیماری غشی

خواست تا چشم جوان را در مان کند . پدر بی درنگ مشتی برگ به خانه آورد و به دختر سپرد . دختر آن ها را کوبید و فشرده و آبش را در چشم بیمار چکاند . جوان ساعتی از درد بی تاب شد و پس از آن به خواب رفت.

پنج روز چشم خیر بسته ماند و او بی حرکت در بستر آرمید . چون روز پنجم آن را گشودند :
مانند

چشم از دست رفته گشت درست شد **بعینه*** چنان که بود نخست
چشم هایی که نابینا شده بودند، کاملاً مثل گذشته بهبود پیدا کردند.

خیرمین که بینایی خود را بازیافت به سجده افتاد و خدا را شکر گفت و از دختر و پدر مهربان او نیز سپاس گزاری کرد. اهل خانه هم شادگشتند. پس از آن خیر هر روز با چوپان به صحرا می رفت و در گله داری به او کمک می کرد و بر اثر خدمت و درست کاری هر روز نزد پدر و دختر عزیزتر می شد. چون مدتی گذشت، خیر به دختر علاقه مند شد؛ زیرا که وی جان خود را به دست او باز یافته بود و پیوسته نیز از لطف و محبت او **برخوردار*** می شد اما با خود می اندیشید که این چوپان توانگر با این همه مال و **بهره بر**

منال* هرگز دختر خود را به **مفلسی*** چون او نخواهد داد و چگونه می تواند، بی هیچ اندوخته و مال،
مال و ثروت تهی دست

دختری را بدین جمال و کمال به دست بیاورد. سر انجام عزم سفر کرد تا پیش از این دل به دختر نبندد. شبانگاه قصد سفر را با چوپان در میان گذاشت و گفت: نورچشم از توست و دل و جان باز یافته ی تو. از **خوان*** توبسی خوردم و از غریب نوازی تو بسی آسودم. از من چنان که باید سپاس گزاری بر نمی **سفره**

آید، مگر آن که خدا حق تو را ادا کند. گرچه از دوری تو رنجور و غمگین خواهم شد، اما دیرگاهی است که از ولایت خویش دور افتاده ام؛ اجازه می خواهم که فردا بامداد به سوی خانه ی خود **عزیمت** **کنم.*** **سفر کردن**

چوپان از این خبر سخت اندوهگین شد و گفت: ای جوان، کجا می روی؟ می ترسم که باز گرفتار رفیقی چون شربشوی؛ همین جا در ناز و نعمت بمان.

جزیکه دختر عزیز مرا نیست و بسپار هست چیز مرا
تنها فرزند من همین یک دختر عزیز است و ثروت بسیار دارم.
گر نه دل به ما و دختر ما هست از جان عزیزتر بر ما
اگر به من و دخترم علاقه داشته باشی و اینجا بمانی، بیش ما از جان عزیزتر خواهی بود.
بر چنین دختری به آزادی **اختیارت کنم** * به دامادی
تو را با رضایت کامل به عنوان داماد انتخاب خواهم کرد.
و آن چه دارم ز گوسفند و شتر دهمت تا **ز مایه** * گردی پر
همه گوسفندان و شترانم را به تو خواهم بخشید تا از نظر سرمایه، کاملاً به نیاز بشوی

اختیارت کنم: برگزیدن
مایه: سرمایه





خبر که این خبر را شنید، شادمان شد و از سفر چشم پوشید. فردای آن روز جشنی بر پا کردند و چوپان دختر خود را به خیر داد. خیر پس از رنج بسیار به خوش بختی و کام پابی رسید.

پس از چندی چوپان با خانواده ی خود از آن جایگاه کوچ کرد. خیر پیش از حرکت به سوی درختی که شفا بخش چشم های او بود رفت و دو انبان از برگ های آن - پکی برای علاج صرعپان و دیگری برای درمان نابیناپان - پر کرد و با خود برداشت و همگی به راه افتادند.

خانوده ی چوپان راه درازی را پیمود تا به شهر رسید. از قضا دختر پادشاه آن شهر به بیماری صرع مبتلا بود و هیچ پزشکی از عهده ی درمان او بر نمی آمد. پادشاه شرط کرده بود که دختر خود را به آن کس بدهد که دردش را علاج کند و سر آن کس را که جمال دختر را ببیند و چاره ی دردش نکند، از تن جدا کند. هزاران کس از آشنا و بیگانه در آرزوی مقام **شوکت***، سرخویش

جاه و جلال

به باد دادند.

خیر با شنیدن این خبر کسی را نزد شاه فرستاد و گفت که علاج دختر در دست اوست و بی آن که طمعی داشته باشد، برای رضای خدا در این راه می کوشد. شاه با میل پذیرفت و گفت: "عاقبت خیر باد چون نامت". سپس او را با پکی از نزدیکان به سرای دختر فرستاد.



خیر دختر را دید که بسیار آشفته و بی آرام است. نه شب خواب و نه روز آرام دارد. بی درنگ مقداری از آن برگ ها را که همراه داشت ، سایید و با آن شربت‌ی ساخت و به دختر خوردند. همین که دختر آن شربت را خورد ، از آشفتگی بیرون آمد و به خواب خوشی فرورفت. پس از سه روز بیدار شد و غذا طلبید. شاه که این مژده را شنید ، بی درنگ نزد دختر رفت و از دیدن او ، که آرامش یافته و با میل غذا خورده بود ، بسیار شاد شد. پس به دنبال خیر فرستاد و به او **خلعت*** و زر و گوهر فراوان بخشید.

جامعه ای که بزرگی به کسی ببخشد

از قضا وزیر شاه نیز دختری زیبا داشت که بیماری آبله دیدگانش را **تباه*** ساخته بود. از خیر خواست که چشم دخترش خراب

را درمان کند. خیر با داروی شفابخش خود چشم آن دختر زیبا را بینا کرد. پس از آن خیر از نزدیکان شاه شد و هر روز برجاهش افزوده می گشت تا آن که پس از مرگ شاه بر تخت شاهی نشست. اتفاقاً روزی با همراهان برای گردش به باغی می رفت ، در راه شر را دید ، او را شناخت و فرمان داد که در حال فراغت او را به نزدش ببرند. چوپان ، که از **ملازمان*** او بود ، شمشیر به دست ، شر را نزد شاه برد . شاه نامش را پرسید. گفت: نامم "مبشر" است.

همراهان

شاه گفت: نام حقیقی خود را بگوی.

گفت: نام دپگری ندارم.

شاه گفت: نامت شر است. تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جرعه ای آب بیرون آوردی و گوهرش ربودی و آب نداده با جگر سوخته در پیابان تنه‌پیش گذاری؟ اکنون بدان که:

منم آن تشنه ی گهر برده* بخت من زنده بخت تو مرده
من همان هم سفر تشنه ی توام که گوهرش را به سرقت بردی و من خوش بخت شدم و تو بدبخت

تو مرا کشتی و خدای نکشت مقبل* آن کز خدای گیرد پشت
تو خواستی مرا بگشی اما خدا نخواست. چه خوش بخت است آن کس که به خدا توکل کند و همواره از او کمک
بخواهد.

دولتم چون خدا پناهی داد اینکم تاج و تخت شاهی داد
خداوند به من دولت داد و از من نگهداری کرد و اکنون مرا به مقام پادشاهی رساند

وای بر جان تو که بد گهری جان بری کرده ای و جان نبری
وای به حال تو که آدم بد ذاتی هستی. تو قصد کشتن مرا داشتی حالا خودت جان سالم بدر نمی بری.
شر چون در او نگر پست، وی را شناخت و خود را به زمین انداخت و:

گفت* زنهار اگر چه بد کردم در بد من مبین که خود کردم
شر گفت: درسته من به تو بدی کردم. اما تو به من امان بده و مرا بکش. به بدی من و کارم نگاه نکن و تلافی
نکن زیرا اگر من بدی کرده ام به خودم کرده ام

نام من شر است و نام تو خیر. پس من اگر مناسب نام خود بدی کرده ام، تو نیز مناسب نام خود نیکی کن. خیر او
را بخشید و آزاد کرد اما چوپان که داستان خبث طپنت او را از دهان خیر شنیده بود و می دانست که وجود او
پیوسته

موجب رنج دیگران خواهد شد، با شمشیر سرش را از تن جدا کرد.

گفت اگر خیر هست خیر اندیش* تو شری، جز شرت نباید پیش
هم چنان که خیر، خیر اندیش است توشه ی و خیر شر و بدی از تو سر نمی زند.

درتنش جست و یافت آن دو گهر تعبیه کرده در میان کمر
چوپان لباس شر را کشت و آن را در سنگ قیمتی را که در کمرش جاسازی کرده بود پیدا کرد.

آمد آورد پیش خیر فراز گفت گوهر به گوهر آمد باز
چوپان گوهرها را پیش خیر آورد و گفت: سرانجام آن گروه های کم شده، به خیر که قابضش چون گوهر پاک است
برگردانده شد.

